

شد، هر کدام به نشانه دهسال. او سی و پنج ساله بود. اما از مدآقای سی ساله
 زان تر به نظر می رسید. هر دو جوزانی بودند که کلمه بود را بید می گفتند و میلی
 شتند تو دم غی حرف بزنند. بشرو اولین بار بود این دوتا را می دید. روزی که به
 بیاب تقه برای دیدن همآبادی اش رحیمه رفت، لطفی هنوز آنجا نیامده و همکار
 ن مرد نشده بود. در آبادی اصلاً آنها را به یاد نداشت. نمی شد گفت که به
 نیزان نمی آمدند. اگرچه مانیزانی ها از آنجهت که سر راه ملایر بود بیشتر به
 زان می رفتند تا جوزانی ها به این آبادی، ولی بشرو به یاد نداشت آنها را دیده
 شد. با این وصف قیافه ناآشنا به خود نگرفت. همان گونه که آنها نیز برخورد
 شنا نداشتند. جواب داد:

— سیف الله می خواهد برود ملایر. برود سر بزند؛ دینداری تازه کند و برگردد.
 خودش ندانست چرا این دروغ را گفت. میلی به مزاح در روی پیدا شده بود.
 برویش پرید و پرسید؟

— از کی شنیدید توکل پیش من آمده س؟

— از کاکا، می خواستیم ببینیم ولایت چه خبر است. مدآقا مدتی است از
 خواهرهایش خبر ندارد. نمی داند چه می کنند و چه می خورند. از آتش سوزی به
 ن طرف هیچ نامه ای از آنها ندارد.

لطفی بود که حرف می زد. روی به دوستش با ادای مسخره و لحن
 مزاح آلود افزود:

— از بس به خاطر این خواهرها به او گفتند بی غیرت، رفت چغا سرخ و
 خودش را توی بی غیرتی غرق کرد.

مدآقا از این نوع برداشت یا معرفی خوشش نیامده بود. سر کوچکش روی گردن
 سرخ و پر چروک شبیه بوقلمون، موج خورد. لیکن به روی خود نیاورد. بشرو به
 سیف الله نگاه کرد و گفت:

— توکل آمده و یک زن هم با خودش آورده.

— آری، دختر صغری رشته بر، آنکه کوچکتر بود. پس تو هم خبر داری.
 بشرو گفت:

— من از سیف الله شنیدم. این است حی و حاضر.

آنها بیرون آسیاب بودند. مدآقا نشست و پاهای گنده اش را که به دو کنده درخت می مانست گشاد گذاشت. شرمزده و سرگردان، نگاهش روبه جلو بود. سرچیق سفالینش را که دسته بلند چوبی داشت به زمین زد و از خاکستر خالی کرد. سرش را به طرف دیوار گرفت و گفت:

— آن طور هم که لطفی می گوید از ولایت بی خبر نیستم. نامه آنها را دارم. با دستی که ابتدا می لرزید و بعد حالت عادی پیدا کرد، از جیب پیراهنش پاکت ازهم گسیخته ای را بیرون آورد. سیف الله گفت:

— بشرو سواد دارد. مگر نه بشرو؟ چراغ را روشن کن و آن را بخوان. لطفی توضیح داد:

— نامه مربوط می شود به بهار گذشته. تازه معلوم نیست چند وقت توی راه بوده و بعد به دست او رسیده است. بالا و پائین آن تاریخی نوشته نشده س. فقط نوشته سیزده بهار است رفته ای برادر بشرو گفت:

— من سواد دارم اما نه آنقدر که نامه بخوانم. خواندن نامه از کتاب سخت تر است. من فقط یک ماه ملا رفتم.

لطفی میان صحبت او افزود: سواد ندارد، سبد دارد.

مدآقا مثل این بود که با سایبان روی سرش حرف می زد. از نگاه در چشم هم صحبتانش پرهیز می کرد. گفت:

— بشرو سواد داشت، چرب بود گربه برد. من خودم دو ماه ملا رفتم. پس سبدی که من دارم از مال او بزرگتر است. خیلی چیزها یاد گرفتم: الف ب توتولی مَسَن، ریش ملا را بستم به رسن — الف ب بهدانه، ریش ملا را می کنم شانه. روزی که کتک می خوردیم و از ملا اخم و تخم می دیدیم، بیت اول را می گفتیم. روزی که شاد بود و ما را نمی زد و زود می گفت برخیزید بروید خانه، دومی را. کار من در دو ماهی که ملا می رفتم این شده بود که اخلاط دان مردک را خالی می کردم. برای اینکه دقیقه ای از آن چار دیوار نیمه تاریک بوگند و بیرون بروم و هوایی بخورم، خودم داوطلب این کار شده بودم. خانه مان در جوزان درست روبه روی مکتب بود که آفتابه می گرفتم و برایش سرمبال می گذاشتم. هر وقت زن و مردی می آمدند که

عقد بشوند، دست هایش را بهم می کوفت و می گفت مرخص، یا الله بروید خانه!
 برای ما شیرینی هم می آوردند که خودش برمی داشت. اگر کسی می مرد و دارا
 بود ما را برای نوحه خوانی جلوتابوت می بردند. الف سرگردان ب در کجا؟ اینجا. آخر
 و عاقبت، خودم هم سرگردان شدم. هیچ سوادداری در هفت رکنه دنیا عدد نه را
 که شبیه سم تراش است بهتر از من نمی شناسد.

مدآقا، آن طور که همه می دانستند بیماری گال داشت. گشاد گشاد راه
 می رفت. با پاهای گشوده از هم می نشست. و بین انگشت های هردو دستش پراز
 جوش های نقطه ای ریز بود که خارش نیز داشت. در اثر خارش، حالت زخم پیدا
 کرده بود که می سوخت و گاهی وقت ها به شدت رنجش می داد. آن را توی آب
 نمی زد که کبره بسته بود و کبره ها را با ناخن می کند. همه جای بدنش می خارید
 که اگر شب هنگام، کسی نزدیکش خوابیده بود، از صدای ناخن های او که روی
 بدنش مشغول کار بود بیدار می شد و جا عوض می کرد. خودش می گفت سودا
 است؛ که از اول ماه تا نیمه که قرص قمر کامل می شود شدت پیدا می کند و بعد
 آرام می شود. مادرش را در مزرعه مار زده و کشته بود. دوازده سال پیش دو خواهرش
 را با سی من گندم و سه بار جو گذاشته و به این ولایت آمده بود. گفته بود بهار که
 موقع زائیدن گاو است برخواهد گشت. اما همان برگشتنی بود که بکند. چون مرد
 درشت اندام و زورمندی بود، برای برداشتن بار چنانکه مثلاً رفیقش لطفی می کرد،
 نیاز به فوت و فن نداشت. لنگه را بدون اینکه کوچکترین فشاری به خود بیاورد،
 چنان از زمین برمی داشت و پشت الاغ می گذاشت که پنداشتی نه گندم بلکه
 سپوس گندم بود. در حینی که لنگه را برداشته بود و به نزدیک خر می برد چنانچه
 کسی از او پرسشی می کرد و مثلاً نشانی کوچه ای را می خواست با حوصله کامل
 می ایستاد و جوابش را می داد. چهره سرخ و موهای نرم حنائی داشت. کم حرف
 بود. بی صدا می خندید و هنگام خندیدن، چشم های ریزش خود به خود بسته
 می شد. و حالت معصومانه ای پیدا می کرد. بعضی وقت ها و نه همیشه، بعضی
 دوستان و نه همه پهلوان خطابش می کردند و در شلوغی انبار غله هرکس اذعان
 داشت که در بین کارگران از او زورمندتری وجود نداشت.

لطفی یکدست که گاهی فقط یکدست صدایش می زدند، سال ها پیش دست

راستش شکسته بود. چون جای آن کج جوش خورده بود، آرنجش خم نمی شد. اما چالاک بود و با همان دست بار را بلند می کرد. هیکل ریزه و سبک و فرزی داشت، و در گفتار و کردار نیز به همان اندازه جلد و تیزبین بود. در چنان کیفیتی که غالب ارباب ها به سبب نداشتن سواد، نام رؤسای ادارات را درست تلفظ نمی کردند، او از این حیث کمبودی نداشت. همچون یک مدرسه رفته ی سواد آموخته، درست حرف می زد و در مقابل کارفرما یا مقامات شهرداری و اقتصاد، حتی پلیس، از خود پختگی نشان می داد. پدرش را هنگامی که در شکم مادر بود از دست داده و به اصطلاح پاشاپدر بود. در جمع کارگران ملایری شهر، جوانی بود خوش نیت، خوش فکر و سالم. حاضر جوابی هایش که با لطیفه همراه بود در زمینه ی اخلاقی خوش و سیمائی همیشه بشاش، دوست داشتنی اش می کرد. لقب دیگرش بین کارگران آسیاب «بی غم» بود. و چنانچه از کسی خبری می شنید که در خوش شادی بود می گفت غلغلکم نده! صدای رگه دارش توی ده نفر که با هم حرف می زدند همچون نوای ضحیم ترین سیم در یک ساز ایرانی مشخص بود.

چهار هم ولایتی، روی سکوی بیرون آسیاب که خنک بود و بهتر می شد حرف زد نشستند. چهار آخشیج آب و خاک و باد و آتش - اما گوئی در نهاد هر چهار، حالا جز آتش چیزی نبود. بشرو چراغ موشی ها را روشن کرد، ولی روی سکونیاورد. لطفی به مدآقا گفت:

— تو مدتی توی این آسیاب کار می کردی، مگر نه؟

مد آقا که صدای پستی داشت، عادتاً به راحتی نمی توانست وارد گفتگو شود. جنبشی کرد و گفت:

— یک سال و نیم. دائی رضا آمد و کار را خراب کرد. برای خاطر او مجبور شدم با ارباب رفیعا بهم بزنم. او ماند و من ول کردم. توی این آسیاب، کار کردن در زمستانها دردسر است. می باید صبح به صبح الاغ ها را به کمک بارکش تا آن ور بند رد کرد و مواظب بود که از روی پل باریک توی آب نیفتند. بغل تایچه به سنگچین باغ می گیرد و الاغ با بارش توی آب کله می شود. یک روز تا غافل شدیم الاغی با بار پشتش توی بند افتاد که یخ بسته و برف هم رویش را گرفته بود. حیوان را بیرون کشیدیم، اما بار او تا سه روز زیر آب ماند. وقتی که بیرونش

آوردیم فقط ورقه نازکی از آردها خمیر شده و از بین رفته بود. باقی اش سالم سالم بود. ارباب رفیعا در زمان من بود که خرگوشوال را خرید. سکوی توی آسیاب را هم با تنور وسطش من درست کردم. یک روز می خواستم از روی سکوروی بارانداز بروم. چنان سرم به تیر حمال خورد که گیج شدم و افتادم. خیال می کردم مرده ام اما دانی رضا با چک زد توی صورتم و گفت وخی چیزیت نیست.

لطفی گفت:

— دانی رضا کدام آسیاب است که نرفته باشد.

روی به بشرو افزود:

— چرا گذاشتی برود. او کار کن نیست. اما هر جا هست ته دل همکارانش قرص است که دست کم برای ناهار آبگوشتی دارند. کارگری که سرظهر می رسد و می بیند دود و دمی برقرار نیست و باید نانش را خالی بخورد، تیرش بزنی خونش در نمی آید. آن بوی پیاز داغ ها و چاشنی های شیرینی که توی کوچه پس کوچه های شهر از خانه ها به دماغش می خورد و زانویش را سست می کند، به آسیاب که می رسد یک آب زیپوی باید باشد که نانش را توی آن ترکند و به سوراخ سرش بگذارد.

مد آقا با آب و تاب افزود:

— دو چیز دو چیز را نگه می دارد: بار را شلیت گده راتلیت^۱. دانی اینقدری که به فکر راحت خودش است در غم کار نیست. اما ضمناً جای بهانه هم برای بارکش یا ارباب باقی نمی گذارد. روی گندم های پشت دول می خوابد و دستش را راست سوراخ ناودان نگه می دارد. گندم، ذره ذره پائین می رود و دسنش رامک می زند و پائین می کشد. تا اینکه به دم سوراخ می رسد. آن وقت است که می فهمد باید گندم را گرد کند که آسیاب دان نبرد. کم کار بود اما آرد خوبی تحویل می داد. چنان چوب پایه را می کوفت که نفس آسیاب می برید و در بیست و چهار ساعت بیشتر از هشت بار خورد نمی کرد. نانوا که این را می دید از ذوقش به آسمان

۱ — شلیت نوعی علف رشته ای است که با آن سبزیجات را می بندند — گده به معنی

می پرید. آن روزها این گندم دولتی که نصفش آشغال است در کار نبود. آخه این را هم نباید فراموش کرد: آرد نرم نسبت به آرد زبر نه تنها نان خوش نقش و نگارتری می دهد بلکه خمیرش هم ریع بیشتری دارد که به نفع کیسه نانوا است. البته نه خیلی خیلی نرم از نوع هشترخان که اصلاً ریع ندارد و به درد شیرینی پزها می خورد. کردها که بار به آسیاب می آورند، آرد خیلی نرم دوست ندارند. آرد خیلی نرم سپوش سوخته است و قوت ندارد. تمام قوت گندم به پوستش است. دانی پیش از آنکه قابلمه را سر سفره بیاورد، روی سکورا با آرد مال مثل آئینه تمیز می کرد. آب و پیاز و نمک، هر چه را که بود حاضر می کرد که ضمن خوردن مجبور به بلند شدن نباشد. اگر یک روز بارکشی از شهر می آمد و گوشت نمی آورد، لباسش را می پوشید تا برود. صاحب آسیاب نادریر با یک کردسرابی گفتگو کرده بود که برود پیشش و لیونگی آسیابش را به عهده بگیرد. بنا بود کارهایش را بکند و روز بعد برود. دانی که بیکار می گشت امروز رفته بود. کتش را در آورده، آرد مال به دست گرفته و مشغول شده بود. صاحب آسیاب به او می گوید، دانی تو این قدر هست که توی آسیاب به شکمت برسی؛ راه ما دور است و در این فصل تا گوشت از شهر به اینجا برسد روی بار می گندد.

و عذرش را خواسته بود.

مثل همیشه همه دلشان می خواست از دانی حرف بزنند. مدآقا سرجنبانان

خندید و ادامه داد:

— با بار الاغ هایم می آمدم به آسیاب. از همان دور می دیدم لباس های تمیزش را که به دقت توی بقچه می پیچید و در جای خوبی به میخ می آویخت، پوشیده، ریشی اصلاح کرده، سر و روئی صفا داده، و پا روی پال لب همین سکونشسته است. دانی جان چیه؟ موضوع چیست. مگر به عروسی دعوت داری که این طور حاضر یراق شده ای؟ و کسی را می خواهی جای خودت بگذاری؟ نه خیر، ایشان فقط ویرش گرفته بود ساعتی توی لباس تمیز باشد. می خواست بوی تمیزی خودش را بشنود، همین چیزی که کم داشت یک کف دست عطر قمصر بود که به سرور و بزند. در عالم هپروت خودش خیال کرده بود ملایر است و می خواهد برود به دیدن یک دوست، یا شاید نامزدبازی. آخه، می دانید که او نامزدی داشت که به

کسی دیگر دادندش. وقتی که می دید الاغ ها زیر بار معطل اند از خواب بیدار می شد. لباسهایش را در می آورد، توی بقچه می گذاشت و می آمد زیر بار را می گرفت. گاهی هم یک لنگه را رها می کرد که دامبی به زمین می آمد، و تایچه که کهنه و خشک بود از بغل می ترکید. عادت هائی داشت که در کمتر کسی دیده ام. چراغی خریده بود که از هر چیزی بیشتر دوستش داشت. گویا توی همین آسیاب پیش بشرو است. هر دو سه روز یک بار به یادش می آمد. می آورد و با دقت یک زن تازه عروس شیشه اش را تمیز می کرد و برق می انداخت. گردش را می گرفت، و می گذاشتش جلوش و نگاهش می کرد. یک روز آن قدر لجم گرفت که خواستم با لگد بزنم خوردش کنم و بعد تاوانش را بدهم. دلم برایش سوخت. با خودم گفتم چکارش دارم. این هم توی دنیا یک جور آدم است.

سیف الله که می دید حضور ناگهانی این عده، او را از باغ خوش و عبیر آمیز سوداها بیرون آورد، نمی خواست زبان به هیچ سخنی بگشاید. با این وصف گفت: — آن روزها که ریش نداشت اقبالش بلندتر بود. ریش بلند اقبال او را قیچی کرد. موقع دان دادن گندم که لیوینه باید دو پایش را طرفین سنگ بگذارد و آردهای بار قبلی را از دورش پاک بکند، ریش او چه بسا به چوب چغ چغ گیر بکند و بیفتد روی سنگ. صاحب کارها به خاطر همین ریش می ترسند او را قبول نکنند. نه اینکه فکر جان او باشند؛ جان کارگر برای آنها ارزش ندارد؛ حساب کار خودشان را می کنند که به آسیابشان صدمه نرسد. در تاریکی شب اگر خواب آلوده هم باشد این خطر همیشه هست. زیر بار را که می گیرد، ریش بلند او روی سینه اش به تله می افتد و دادش بلند می شود. در انبار غله، حسام بزی او را خواباند تا ریشش را قیچی کند. کفر گفت، دست از او برداشت. اما حسام قسم خورده که ریشش را قیچی خواهد کرد. منتظر فرصت است تا توی خواب این کار را بکند.

آهسته و به آهنگی شمرده و کند سخن می گفت. مثل اینکه ترس داشت کسی حرفش را قطع نکند. بشرو گفت:

— ریش مقدمه گدائی است. او ریش گذاشته به این معنی که دیگر نمی خواهد توی آسیاب کار کند. بیست و پنج سال کار کرده، دیگر بسش است.

بعضی ها شاید خیال کنند که من زیراب اورا از این آسیاب زده‌ام. از یک طرف چراغ و خروسش را پیشم امانت می‌گذارد، و از آن طرف هومی اندازد که کتکش زده‌ام. توی این آسیاب هر جا چوبی سرش بیرون بوده بریده و سوزانده است. فقط یک چیز از دست او جان سالم به در برده و طعمه آتش نشده است: مهر چوبی، یعنی شغل، که اسم خدا رویش هست و برای نشان کردن گندم یا آرد به کار می‌رود. اگر کلمه الله رویش نبود آن را هم می‌سوزاند. دست کم آبی را برای چای عصر جوش می‌آورد.

بشرو به یاد آورد که در آن لحظه خود او نیز توی آسیاب هیچ نوع چوب و چيله ای نداشت تا برای مهمانان چای درست کند. نه دیروز دنبال آب رفته بود، نه امروز. لطفی گفت:

— تقصیر بنده خدا چیست. آسیاب‌های نزدیک شهر اگر باغی اطرافشان هست به خاطر شهری‌های مزاحم پرچین دارند و سخت محافظت می‌شوند که کسی نمی‌تواند داخل بشود و شاخه خشکی بیاورد. تا الاغی می‌ایستد و شاخه یا برگ خشکی را از سربیک پرچین لب می‌زند، بانگ نخراشیده باغبان از گوشه‌ای بلند می‌شود: آهای کیست؟! اگر هم چوب و چيله ای اینجا و آنجا افتاده باشد نصیب شهری‌هایی شود که همه روزه برای تفریح این اطراف پلاسند. اما آسیاب‌های دور از شهر این عیب را ندارند. در آسیاب‌های دور از شهر هیزم هست، ولی مثل آسیاب نادریر گوشت و موش نیست. باید از ران خود کباب کرد و خورد. از سرایشب جلو آسیاب، یک نفر بالا می‌آمد. توکل بود که از شهر برمی‌گشت. قدم‌هایش را که کمی از عرض برمی‌داشت مدآقا می‌شناخت. تا نزدیک نشده بود در نیافت که عده‌ای از همولایتی‌ها روی سکوی بیرون نشسته‌اند. از دیدن او تعجبی نکرده بودند. و هنگامی که نزدیک شد جلوپایش برنخاستند. همه خاموش و آرام سر جای خود نشسته بودند. بشرو با اندک نیش مسخره‌ای در لحن بیانش به زبان آمد:

— بالاخره باور کردم که از ملایر آمده‌ای. آمده‌اند تو را ببینند.

لطفی گفت:

— پس رفیق همراهت کو؟ ما شنیده بودیم یک نفر همراه تو است.

توکل دستمالی پر دستش بود. با اخم کوچکی در پیشانی گره دارش گفت:
— شما آمده اید مرا ببینید یا اورا؟

دهان باریک مدآقا که پنداشتی اصلاً لب نداشت، به خنده ای خاموش که
دندان های ریز کودک وار و نوک اره ای اش را نشان می داد، گشوده شد. با
چشم های بسته گفت:
— ما تو را قبلاً دیده ایم.

مثل این بود که بگویند، و از رگ و ریشه ات که بچه سرراهی بوده ای خبر
داریم. توکل دستمال دستش را کناری گذاشت. ابروزد و نشست. اطراف را
نگاه کرد و همچون کسی که در یک محاجه منطقی جواب مناسبی به طرفش
می دهد، گفت:

— ولی آن کسی که شما برای دیدنش آمده اید اینجا نیست.
چیزی در جیب گشاد و جاباز کرده کتش سنگینی می کرد که هنگام نشستن به
زمین خورد و صدا کرد. دست روی آن گرفته بود که معلوم نشود. سرانجام، از این
پنهان کاری چشم پوشید. یک بطری از همان جیب و یکی از زیر پیراهنش بیرون
آورد. گفت:

— یکی را پول دادم. و آن یکی را کش رفتم. عرق دزدی گناه ندارد. ناکس
صاحب دکان که از ارمنی های قلعه است، و با پدرش می آمد از باغ ما انگور
می برد، امشب اصلاً نه این بود که مرا دیده و می شناسد. توی یک دکان فسقلی
که پیشخوانش نصف جا را گرفته، با مشتری های زیاد از ارمنی و غیر ارمنی،
آن قدر غرق کار بود که نمی فهمید چه به چیست. عرق از سر و گردنش می ریخت.
و در یک وجب جا دور خودش می چرخید. بطری را که جلوم گذاشت، کلاهم
را گذاشتم رویش. اولین بار است در عمرم که از این کلاه خیری می بینم. چند بار
توی خیابان، و یک دفعه درست روبه روی همان دکان که آن سویش کلانتری
است و آن زمان کمیساریا می گفتند، از سروان رجبی رئیس دژبان شهر به خاطر
کلاهم پس گردنی خورده ام. کلاه چهار قرانی امشب شش قران برایم کاسبی
کرد. این دومی را که آورد پولش را دادم و آمدم. یک استکان هم بهم داد که دم
در از دستم افتاد و شکست. حالا هر کس مرد میدان است بیاید توی آسیاب. برای

ته بندی هم چیزهائی آورده ام.

لطفی با اینکه لب نمی زد، گفت:

— چرا توی آسیاب؟ مگر زیر آسمان خدا نمی شود عرق خورد. ترس دارید

فرشته ببیند.

مداقا که با دیدن بطری های برچسب دار آب زلال، همه چیز را از یاد برده بود.

در پی توکل توی آسیاب رفت و در همان حال گفت:

— روزهائی که ملا می رفتم و آخر سر هیچ گهی نشدم و فرار کردم، می گفتند

مغزی که توی قلم نی هست هرکس بخورد ذهنش واز می شود و هر درسی را زود یاد

می گیرد. ولی شرطش این است که فرشته نبیند. بین کف دو دست قاشمش

می کردیم و ذره ذره، بدون اینکه خوردش کنیم مغز را که مثل فتیله باریکی بود

می خوردیم. عرق خوردن آدم را هم نباید فرشته ببیند؛ چونکه اگر ببیند اثرش از

بین می رود. الف ب توتولی مسن، ریش ملا را بستم به رسن. الف ب بهدانه، ریش

ملا را می کنم شانه.

آنگاه خوشدلانه افزود:

— توکل پیش بینی کرده بود که ما به دیدنش می آئیم. هه، هه، هه! دزدی عرق

آنهم از ارمنی ثواب دنیا و آخرت دارد. ارمنی مستم دروواکن، شیشه به دستم درو

واکن!

پهلوی همآبادی از سفر آمده اش روی سکوی درون آسیاب نشست و نرمی بین

انگشت هایش را که خارش افتاده بود به زبری چانه اصلاح نکرده اش مالید و

خاراند.

تاریکی فضای روی سکو، خطوط چهره اش را که با چروک های ریز و درهم

مشخص می شد محو کرده بود.

به جمع توی آسیاب، دو نفر دیگر افزوده شد. دو پسر عمو بودند که در دو آسیاب نزدیک هم اما دور از شهر کار می‌کردند. نادعلی که هیکل کج و کوله، صورت پرلک و بینی له شده‌ای داشت و در انبار غله غالباً سر هیچ و پوچ با اشخاص غیر ملایری دعوا راه می‌انداخت. و محمود که بلند قامت، باریک تاب، با هوش و اهل حساب بود، و از حیث قیافه و رفتار کمترین شباهتی به پسر عمویش نداشت. هردو، کارگر بارکش بودند و اهل آبادی مانیزان. هنگامی که این دو وارد شدند توکل هنوز در بطری‌ها را باز نکرده بود. نرم نرمک با گوشه‌ای از دهانش رجزخوانی می‌کرد و لغز می‌پراند. از آمدن همولایتی‌ها به آسیاب ناراحت نبود. سهل است، وجودشان را غنیمت می‌شمرد. زیرا در حضور آنها، تا نرفته بودند بشرو نمی‌توانست حرف گل بهار را پیش بکشد و از وی باحالت زخم خورده‌ای که داشت پیرسد چرا آن شب هم برای بردنش تصمیمی نگرفته و موضوع را به عهده تعویق انداخته است. از همه بدتر اینکه بازهم مانند شب پیش با بطری عرق از شهر برگشته بود که این دیگر گناهی بود نابخشودنی. موش به سوراخ نمی‌رفت جارو به دمش می‌بست.

اما او از این جهت به فکر مشروب افتاده بود تا هنگام آمدنش به آسیاب، با نوشیدن جرعه‌ای خود را به مستی بزند و دوست به اصطلاح عاقلش را در مشکل بگذارد که در خصوص بردن زن با آن حالت خرابی که داشت اصرار نکند. وجود این عده در آسیاب، بخصوص هنگامی که دو پسر عمو نزول اجلال کردند و شلوغ‌تر شد، فکر او را به مسیر دیگری سوق داد. اگر او امشب در حضور جمع و به

تشویق جمع، به بشرو مشروب می خوراند، بدون شک از منبر موعظه پائین می آمد. لباس خشکه مقدسی را از تن در می آورد و راهی را می رفت که آباء اجدادش می رفتند. اگر بشرو در عالم مستی پیش این عده بروز می داد که زنی توی آسیاب است علاوه بر آنکه گناه را از گردن وی برمی داشت، شخصیت زبون و ناجوانمرد خود را افشا می کرد و بیشتر از هر کس به خود زن می فهماند که شایسته این حرف ها نیست.

سیف الله، با لبخند وارفته ای که روی لب هایش خشک شده بود، خاموش نگاه می کرد. انتظار دیدن پسرعموها را نداشت. ابتدا نادعلی وارد شد. بعد محمود که برای احتراز از باثوی کوتاه در، سر بدون کلاهش را خم کرد و به دیدن آن عده در یک حلقه پراکنده روی سکو، جا خورد. بشرو که آنها را از قدیم در ولایت دیده بود و می شناخت، با حرکتی غیر ارادی و تقریباً سراسیمه، دو قدم به استقبالشان رفت و پرسید:

— هان، نادعلی، محمود، از این طرف ها؟ مگر مویتان را آتش زده بودند؟ محمود، بلوزفورم نظامی بدون سردوشی به تن داشت که از رو جیب می خورد. صورت و موهای سرش را گویا از لب قنات یا سد خاکی زیر آسیاب آبی زده و احتمالاً با کلاهی که دستش بود شتابزده خشک کرده بود. گردن و کنار گوشه‌هایش از غبار چسبناک آرد سفیدی می زد و موهای سرش سیخ سیخ دست دعا به سوی آسمان داشت. کلاهش را که آنهم فورم نظامی بود و نقاب باران خورده و کج و کوله داشت مثل دستمالی مچاله شده توی مشت گرفته بود. با نقاب کج و کوله اش سمت بالا آن را به سر گذاشت و در جواب بشرو گفت:

— آمده ایم به تو سر بزیم. تو پای سنگ کار می کنی و به شهر نمی آئی، این که نمی شود. آسیاب های سراب بالا همه سر راه هم هستند، که کارگرهاشان هر روز همدیگر را می بینند. اما این آسیاب پرت افتاده است.

بشرو گفت:

— تو دلت برای من تنگ شده. عجب است که ناگهان همه به فکر من افتادند.

نمی خواست این را به زبان بیاورد، اما آورد. محمود دست به جیب روی

سینه اش برد تا سیگاری بیرون آورد. دستش به شدت می لرزید. جواب داد:

— پس می گویی آمده ایم چکار کنیم؟

نادعلی ترکه ای دستش بود که با آن همچون کودکی بی حوصله روی بار می زد. ریز گرفته بود به جان یکی از لنگه های گندم روی بارانداز که بشرو به سبب کمی جا هنوز خالی نکرده بود. محمود که انتظار استقبال گرم تری را داشت، یا لااقل نمی خواست همه با تعجب نگاهش کنند، می کوشید خلق خوش معمولی اش را بازیابد. او خیلی زود حالت عصبی پیدا می کرد و رنگ از رویش می پرید. اما هرگز از خرک در نمی رفت، و طبق این اندرز قدیمی که هر وقت خشمگین شدی جرعه ای آب بنوش سعی می کرد در این گونه وقت ها پای دیوار چندک بزند، سیگاری بگیراند و سکوت کند. اینجا هم پاکت اشنوی له شده ای از جیب بلوزش بیرون آورد، و تنها دانه توی آن را که از کمر شکسته بود با چراغ موشی روی بارانداز گیراند. ولی خاموش شد و بعد که نتوانست دوباره روشنش کند، پس از چند پک بی نتیجه دورش انداخت و زیر پا له کرد. مثل این بود که با سیگار له شده حرف می زد. گفت:

— مهمان ناخوانده ایم. آمده ایم خبر بدهیم که کاکا ذبیح و دائی رضا قصد دارند امشب بیایند اینجا. کاکا می خواهد دائی را با تو آشتی بدهد. توی دو تا همآبادی در یک شهر غریب، نباید قهر و دشمنی باشد. چون کاکا کار داشت کمی دیرتر می آید. اگر دود و دمی داری حاضر کن. تو اینجا چکار می کنی سیف الله.

پنداشتی توی تمام عده فقط سیف الله را دیده بود. همه حاضران می دانستند که قهر بودن دائی رضا با بشرو شایعه ای بیشتر نبود. خود دائی درآورده بود تا دلیلی باشد بر علت بیکار شدنش. بیکار شدن برای هر کارگر، شرمی بود که به سختی می شد توجیهش کرد.

سیف الله با ابروهای لنگه به لنگه و لحن دوگانه ی نیمه اعتراض آلود پاسخ

داد:

— آمده ام دوستم را ببینم. مثل شما.

بعد سر به زیر افکند و افزود:

— قصد داشتم بروم ولایت. گفتم شاید پیغامی یا نامه ای داشته باشد. هنوز مثل بعضی ها آن قدر اینجا نبوده که ولایت را به کلی از یاد برده باشد.

محمود فوراً حس کرد که دروغ می گوید. توی شاخ اوزد:

— برو بچه، برو! لالائی بلدی چرا خوابت نمی برد. آن خرمائی که تو خورده ای ما با هسته اش بازی کرده ایم. اتوهنوز دهانت بوی شیر می دهد. تو را چه به این کارها؟

— به کدام کارها؟

— اینکه سر و گوشت بجنبند. توی خیابان که با الاغ می آئی، اگر زنی را بینی سر برهنه و بزک کرده، برمی گردی و تمام رخ نگاهش می کنی. آن وقت یک عرقه شکم برآب زن، یک رند پاچه ورمالیده که شاید به همین منظور تعقیبت می کرده، گوشت و سورسات آسیاب را از روی بار برمی دارد. به آسیاب که می رسی تازه می فهمی جا تر است و بچه نیست.

خیال کرده ای این خبرها به ما نمی رسد. هر وقت تو را توی خیابان دیده ام مثل خرچنگ پس پس راه می رفتی. آخه تو با این ریخت دوپولی و سر و لباس همیشه آردی ات، بدتر از من، اصلاً حق داری به کسی نگاه کنی؟ دست معمار عشق را از پشت بسته ای. وقتی زن خوشگلی که سر و لباس آراسته و ساق و سم برهنه دارد از پیاده رو خیابان می گذرد، در میان حیرت هرکس که می بیند، چند قدمی دنبالش راه می افتد. راه رفتن پرادا و کمر چرخاندنش را با اطوار مخصوص تقلید می کند. دیوانه ی تذکره دار شهر که آزاد توی خیابان می گردد، و با این کارش سر مردم را گرم می کند. نگاه او فقط از ساق به پائین زن است. اما نگاه تو— خیلی دلم می خواد بالا غیرتاً توی این جمع بگی از چه خوشت می آید، و توی این شهر فراخ، کی بیشتر نظرت را گرفته؟

سیف الله در میان تحسینی که همراه شلیک خنده برانگیخت و نتیجه اش شکفته شدن همه دوستان و تغییر فضای روی سکو بود، جواب داد:

— اشنود مقوائی. این صدا را که می شنوم برمی گردم تا بینم صاحب صدا

کجا است. اگر یک روز او را نبینم عمرم باطل است.

در شهر، زنی بود که سیگار اشنومی فروخت. توی خیابان و گذرگاههای شلوغ، جلوقهوه‌خانه‌ها و کارگاهها. صبح، ظهر، یا هر وقت روزتا پاسی از شب. صدای زمخت مرد گونه‌ای داشت که همچون زنجیره‌ای تنها مانده به گوش اهالی می‌رساند. کوتاه قامت بود، با چهره‌ای مودار و تیره و گرنج گرنج، بدون هیچ گونه دای زنانه، و کت گشاد مردانه‌ای که تا سر زانوهایش می‌آمد. تنها نشانه خدا-داد زن بودنش موهای مشکی بافته‌ای بود که رشته‌هایش را از پس سر با بندی می‌بست و روی کت رها می‌کرد. هنگام داد زدن، اشنورا اشنود می‌گفت. و وقتی که می‌خواست باقی پول مشتری را پس بدهد برای اینکه دستش به ته جیبش برسد روی زمین می‌نشست. و در این حال، گاهی پیش می‌آمد که سیگارهای او را می‌دزدیدند. مانند چند نفری از طبقه خودش که هر کدام از جهتی در شهر مایه شوخی و خنده اهالی بودند، این زن با هیکل قزمیت وارفته‌اش که به جای لطافت زنانه، خشونت‌ی تحمیل شده را واگومی‌کرد، مجسمه متحرکی بود که اگر یک روز در طول خیابان نمی‌دیدندش، در عجب می‌ماندند چه بر سرش آمده است. با این وصف هیچ کس نمی‌دانست شب‌ها را با کی و چگونه از سر می‌گذراند و اصلاً اهل کدام ولایت بود. محمود اگر چه هیچ وقت سیگارهایش را از او نمی‌خرید به خاطر مسخره و مشغولیت، این طور شایع کرده بود که عاشق او است. دلخسته و پریش، شب‌ها گریه و روزها می‌ش. در بیداری یا به خواب، دلکی از سوز عشق معشوقه کباب! و پس از آنکه کارگران، به قصد شوخی بیشتر، اینجا و آنجا به گوش زنک رسانده بودند که همکار جوانشان دل در عشق وی بریان دارد و حال خود را نمی‌فهمد، یک روز وی را به انبار غله کشانده و عاشق بی‌نوا را نشان داده بودند. پشتش را به او کرده و گفته بود:

— وای، خاک بر سرش. این اکبیری با کدام قیافه می‌خواهد شوهر من بشود؟! و شاید او واقعاً حرف دلش را می‌زد. محمود، یک عیب اساسی بزرگ و مشخص داشت که دو طرف چهره‌اش با هم نمی‌خواند. هنگام صحبت یک ابرویش بالا میرفت و آن یکی پائین می‌ماند. و ماهیچه‌های صورتش همچون اجزاء ساعت در زیر پوست به جنبش در می‌آمد. در کار و بیکاری بلوزی تنش بود که از

آرد سفیدی می زد. به خاطر عرق پایش برخلاف هر کارگری از همکارانش، جوراب می پوشید؛ و گاهی به خاطر شوخی یا آزارکسی آن را از پا در می آورد و جلوبینی وی می گرفت که باعث فرارش می شد. این جوراب در شوخی های خرکی با دوستان، برای او مانند بوی شاش ظربان، وسیله دفاعی مؤثری شده بود. تکیه کلامش با اشخاص همتراز خودش بدتر از من یا جور من بود و خیلی کم عادت داشت در یک جمع هماهنگ با دیگران صحبت کند.

در مقابل عشق محمود به اشنود مقوائی، هنگامی که از لطفی می پرسیدند تو کی را می خواهی، جواب می داد مُلکی دراز. و او زنی بود شصت ساله. صاحب بلندترین قامت در شهر که حتی کمتر مردی به بلندی او دیده شده بود. در جریان انقلاب مشروطیت و آشوب ها و ناامنی های حاصل از ضعف حکومت، طپانچه به کمر می بست و شب ها توی بازار سر پوشیده شهر به عنوان گشتی، در مقابل هر دکان یک قران کشیک می کشید. مانند دوران جوانی اش همچنان با قامت راست راه می رفت. که در شلوغی خیابان، از فاصله دور آمدنش نمایان بود و هر چشمی را متوجه خود می کرد. همچون غریبه ای در یک مکان ناشناس با زبانی بیگانه، هرگز با کسی وارد سخن نمی شد. گرفته و بی اعتنا در طول خیابان راهی را می رفت و همان راه را برمی گشت، و در سرزیری بعد از سبزه میدان، توی یکی از کوچه های بی نام و نشان ناپدید می گردید. بعضی دکانها برای اعاشه اش هنوز چیزی به او می رساندند و نمی گذاشتند دستش به گدائی دراز شود. با اینهمه در شهر او را غیر از یک گدا که قوطی اسفندی و آتش دانی کم داشت نمی شناختند و دیدارش را خوش نمی داشتند. لطفی یکدست، هنگامی که نام این زن را پیشش می بردند می گفت:

— غلغلکم نده، گنجشک گوشته لنبه دانه درشت برمی چیند. بزرگ که شد ارزن را پوست می کند و می خورد. این زن حالا درشت تر از آن است که از گلوی من پائین برود

باری، هنگامی که سیف الله آن پاسخ دلنشین را به محمود داد و رفقا را به خنده انداخت، نادعلی با شوخی خرکی دست به گردن او که از خودش جوان تر و بی ادعتر بود انداخت و کوشید از روی سکو پائینش بکشد. فشار او با

ستخوان های بی گوشتی که داشت آزارنده بود. گویا حریف پیدا کرده بود و می خواست دست بردارد. خون توی صورت تر و تازه و سفید جوان هیجده ساله دوید و همه را متوجه کرد. به کوشش اینکه خود را برهاند برخاست ایستاد. زورش به حریف می چربید، اما از این کار خوشش نمی آمد. نادعلی او را پس پس تا کنار بارانداز راند و به بارهای دسته شده گندم که در یک ستون نااستوار تا کتف آدم می رسید فشرد. یکی از لنگه ها افتاد. لطفی بانگ زد، دالان دار خرخرو خورد!

بشرو زور آزمائی آنها را تماشا می کرد. گفت:

— اگر دعوا دارید بروید بیرون آسیاب. لنگه را هم بگذارید سر جایش. اگر البته پاره نشده باشد. تایچه ها کهنه و خشکند؛ تا بیفتند مثل دل آدم غریب می ترکند. اگر پسر گندوش بسیند تایچه اش ترکیده گریه اش می گیرد. دلش می خواهد هر جا کار می کند خرو خورو بند و بارش از همه مرتب تر باشد. هیچ وقت تایچه ای را از بیرون وصله نمی زند. به آسیابی که خرهای وامانده و وسائل باری داغان دارد نمی رود.

دوستان همه حال نادعلی را می دانستند که نهایت درجه واداری بود و چنانچه در جمعی گزیده می شد خیلی زود به قطب مخالف می رفت و حالت تهاجمی پیدا می کرد. مذاقا، در تاریکی سکنج سکو، طوری نشسته بود که اگر حرف نمی زد دیده نمی شد. خون سرد، یا بهتر است گفته شود خون سردنما، وارد صحبت شد و افزود:

— خری دارم که عادت به پاره کردن تایچه دارد. باری که توی راه داردمی رود تا غافلش کنند به هوای گندم، از پشت قپ می زند و تایچه خر جلوی را پاره می کند. همیشه او را پیشاهنگ دسته کمند می کنم که جلوی چیز نباشد قپ بزند. اگر تایچه نباشد به پالان حمله می کند و کلش آن را می خورد. مریض است که چیزی را با نیش دندانش پاره کند. خر تایچه در هیچ علاجی جز پوزه بند ندارد. آدم یاوه گوهم به همچنین. من از آدم یاوه گو خوشم نمی آید؟

نادعلی دست از سیف الله برداشت. با رنگ و روی پریده و نفس به شماره افتاده به او گفت:

— لنگه را بذار سر جاش!

مانند وی، چهره سفید سیف الله نیز دورنگ شده بود. سازشکارانه بی آنکه نگاهی کند جواب داد:

— من زورم نمی رسد. تو بودی که آن را انداختی.

موهای زبر و جاروئی سر نادر علی با کلاهش سرچنگ داشت. با همان دلپری جاهلانه اش گفت:

— من بودم که آن را انداختم؟ عجب دروغگوئی. به تومی گم بلندش کن بذار

سر جاش روی بار انداز!

بشرو پادرمیانی کرد:

— شما دعوا نکنید. من خودم آن را می گذارم سر جاش. شما اگر مهمانید پس

مثل مهمان رفتار کنید.

هیچکدام از رفقا غیر از این جوان اهل شوخی خرکی نبودند و آن را دوست نداشتند. سبک شوخی های او که خیلی زود دعوی با اشخاص را چاق می کرد چیزی نبود که مورد پسند کسی باشد. گدائی که در انبار غله آمده بود از کارگران صدقه بگیرد. سقای مشک به دوشی که یخش تمام شده بود ولی آب را همچنان به قیراط می فروخت. باربرها و بوجارهای دولتی و غیره— سرش می خارید که خودش را بی جهت یا با جهت درگیر با این ها بکند و کار را به دعوا و زد و خورد بکشاند.

لطفی یکدست به سراغ کتری رفت تا روی اجاق بگذارد. با خود می گفت نکند شیطان درون بطری، دوست او مذاقا را علیه توکل برانگیزد. جمیله و بی بی خواهرهای این مرد بودند که توکل در آبادی بی آبروشان کرده بود. یکی از آن قضیه هائی بود که همولایتی ها، چه آنها که در آبادی بودند، چه اینها که در غربت، با نوعی احساس یا حمیت مشترک نمی خواستند از آن حرفی بزنند. صبح روزی که این اتفاق پیش آمد، اهالی مانیزان به صدای جیغ و شیون جمیله از خانه هاشان بیرون ریختند و جلو در کلبه دویدند. بیش از آنکه از کار توکل ناراحت باشند نسبت به دختر بیست و شش ساله خشمگین بودند. حتی اگر او جوان چشم کبود آبادی را روی سینه بی بی می دید، حقش نبود این قشقرق را به پا می کرد. و حالا

که کرده بود، حالا که پای ژاندارم را به آبادی کشانده و بگومگوها را عالمگیر کرده بود، می باید خود نیز تلخی اش را بچشد. جمیله در نامه اش به برادر بدون اشاره به موضوع، از سختی های زندگی خود و خواهر و اینکه در آبادی کسی به آنها اعتنا نمی کند و مانند گذشته طرف توجه نیستند شکایت کرده و افزوده بود اگر وضع همین طور باشد ممکن است دوباره به جوزان برگردند.

لطفی می دانست که مدآقا از اصل ماجرا نا آگاه نبود. در حالت هوشیاری به ملاحظه آبروی خودش، اگرچه دیگران هم بی خبر نبودند، چیزی نمی گفت. اما اگر آن ماده شیطانی از گلویش پائین می رفت و خونس را گرم می کرد، اگر خوش صحبتی ها و بذله گوئی های آغاز هم پیالگی کم کم سمت عوض می کرد و به مرحله بعدی مستی که دعوا و خشونت بود می رسید، معلوم نبود چه پیش می آمد.

ولی چنانکه رفتار کاملاً دوستانه ی دو همآبادی نشان می داد نگرانی لطفی در این خصوص مطلقاً بی مورد بود. هنگامی که مدآقا با آن حالت بی قید درویشانه سرش رایک وری گرفت و گفت من از آدم یاوه گوخوشم نمی آید، هرکس دقیقاً درک می کرد که منظورش اشاره به شایعاتی بود که شاید بعضی ها از روی عمد و به انگیزه بددلی یا حماقت خود میل داشتند اطراف این قضیه راه بیندازند. همین نادعلی کله پوک، همان روز پیش از ظهر، هنگام عبور از جلو آسیاب بالدار، سردو راهی دهکده سراب قنبر که مدآقا کار می کرد، سر به درون برده و گفته بود:

— خبری برایت دارم پهلوان: توکل از ولایت آمده، آیانمی خواهی او را ببینی؟! —

علاوه بر آن سبک مغزی ها و بی رویه گی ها که همه دیده بودند و از کم و کیفش به خوبی آگاهی داشتند، این جوان لودگی هائی نیز داشت. و مانند هر آدم لوده و دلچک، هنگامی که پرش به یک نفر می گرفت، تا او را در میان جمع کثفت نمی کرد دست بر نمی داشت.

پس از درگیری بی معنایش با سیف الله، همه انتظار داشتند حالا آرام سر جایش می نشست و بدون اینکه معرکه ای راه می انداخت، اجازه می داد در بطری ها گشوده شود.

زیرا از هر چه که می گذشتند در آن حال و هوا سخن دوست خوشتر بود.

بشرو به لطفی که کتری را برداشته بود تا آب بریزد و برای دوستان چای درست کند گفت:

— کار هیزمش را هم خودت بکن. چون تنها هستم وقت نمی‌کنم پی هیزم بروم.

محمود گفت:

— مطمئنی که تنها هستی؟

بشرو نگاهش کرد:

— یعنی چه؟ منظورت از این حرف چیست؟

— منظورم اینه که تنها نیستی.

فوراً حرفش را برگرداند و افزود:

— پس این عده چه می‌گویند. البته به اضافه یک نفر.

— آن یک نفر کیست؟ چرا کنایه می‌زنی!

با اینکه حرف محمود حرف همه دوستان بود، کسی پشتش را نگرفت و اصلاً خود را به آن راه‌نزد که خبری در میان است. بشرو هر دقیقه که می‌گذشت نگران‌تر می‌شد که نکند دوباره ماجرای شب گذشته برایش پیش بیاید. اگرچه محمد بغدادی در خصوص نم‌آردهای بار صبح، مطلبی به زبان نیاورده بود، دلیل نمی‌شد که قیصر در رفته باشد. روی این اصل تصمیم گرفت از فرصت استفاده کند و در این هنگام که جمع هم‌آبادی‌ها درون آسیاب سرگرم اختلاط بودند، برود ساعتی بخوابد تا بتواند وقتی آنها رفتند بقیه شب را بیدار بماند. شب‌های گرم تابستان، او

همیشه در چنین ساعتی بدون آنکه نیاز به دراز کشیدن داشته باشد، روی سکو پشتش را به دیوار می داد و با خوابهای بریده بریده و سبک، پشت چشمی گرم می کرد. جایی که اینک در نظر گرفت تا برود بخوابد، راهرو باریک بغل سکو، یعنی مدخل انبار گاه بود که موبلند سفید چهره و سیاه چشم را همچون صدفی در دل خود پنهان داشت. او قبلاً نیز هرگاه همکاری توی آسیاب بود که می توانست ساعتی با خیال آسوده به خواب رود، همین نقطه را انتخاب می کرد که خنک بود و نسیم مرطوب آب از درز دریچه آهنی بیرون می تراوید. فشار آب که از دهانه ی کوچک گنج به پره ها می خورد مانند پنکه ای هوا را می راند که هر چیزی را سر راه خود خنک می کرد. چند تائی از تخته ها را که برای ساختن پره نگه داشته بودند کنار هم می گذاشت؛ جلی رویش می انداخت و راحت می خوابید. و اما امشب، انتخاب او بخصوص از این جهت بود که راه ورود به کاهدان را ببندد تا چنانچه کسی از آن عده از نشستن در یک جا خسته شد و مانند خرچرچی^۱ اینجا و آنجا توی آسیاب به گشت افتاد، از سرکشی به کاهدان معاف شده باشد. و چون الاغی توی آسیاب نبود طبعاً گاهی نیز لازم نبود تا کسی بخواهد از کاهدان بردارد. مگر اینکه آن قدر حماقت به سرشان می زد که می خواستند گاه را خودشان بخورند.

سیف الله که هنوز در بهشت رؤیاها سیر و سیاحت می کرد به او گفت:

— پیش از آنکه خوابت ببرد بیا چیزی بخور. انگوری که توی لانجین بود من خوردم، ولی توکل از شهر چیزهائی آورده.

بشرو آن قدر که کشته یک دم خوابیدن بود، دربند شکم نبود. جل الاغ را روی شانه هایش کشید و گفت:

— تو کوفت بخوری که انگور مرا خوردی!

خریدهائی که توکل از شهر کرده و توی دستمال آورده بود، غیر از سیب زمینی پخته و نان و گوجه فرنگی، عبارت بود از مقداری کالباس که این یکی را چون جمع رفقا اولین بار بود می دیدند کمتر می دانستند چیست. هیکل ناهنجار آن را توی روده گوسفند با رنگ قرمز تند، آویخته در پشت شیشه اغذیه فروشی های

مخصوص آرامنه دیده بودند و می دانستند خوراکی است. اما نمی دانستند مزه اش چیست، طرز خوردنش به چه نحو است. و آیا باید قبلاً آن را پخت یا همان طور که بود تناول کرد. بشرو، از سرجایش برخاست. چند سیب زمینی پخته و گوجه فرنگی با نان توی لانجین سفالی برداشت و دوباره به بستر پرقوئی اش در مدخل انبار که برگشت.

سیب زمینی ها را با پوست روی آتش کبابی کرده بودند که برای آدم گرسنه در همان حالت بهترین غذا بود. ضمن اینکه به بهانه کاری به ته دهلیز می رفت مقداری از آنچه را که برداشته بود به گل بهار می داد زیر لب به وی گفت:

— بخور و شکمت را سیر کن. اما بی حرکت همین جا که هستی بنشین تا اینها بروند. نمی دانم چه محشر خری شده که امشب همه راه افتاده اند به طرف این آسیاب.

در این بین حسام بزی وارد شد. از ورود او جمعیت صلوات بلند فرستادند. همچنانکه گراز به بوی ریشه ها سرش پائین است و دندان بیرون زده اش کشت زار را شخم می زند و پیش می رود، اونیز نگاهش همچون دوحیش آهنی زمین جلوش را می کاوید و می آمد. از صدای هماهنگ جمع، هنگامی که با صلوات از او استقبال کردند، و همچنین سایه هیکل های روی سکوفهمید کی ها هستند. با نگاه کجش بی آنکه مخاطب معینی داشته باشد پرسید:

— پس بشرو کجا است؟

چشم های حسام غبار داشت و درست نمی دید. حرکت بدون چراغ به هنگام شب برایش دشوار بود. و با این وصف تعجب می کردند که چگونه تنها آن راه را آمده بود. عاقل نما و سنگین رفتار، بی شیله پيله و صریح گفتار بود. صورت گرد پرمعنی با خط های واضح و نیرومند داشت. شمرده حرف می زد و هر موضوعی را راحت و در چند کلمه بیان می کرد. جمله پردازی و بی راهه گوئی یا لاف و گزاف و کنایه در توانش نبود. در قضاوت کردن و حکم صادر نمودن، همان قدر که بی پرده بود بی غرض هم بود. و اگر نفوذی روی دوستانش داشت در همین نحوه سخن گفتن و قضاوت کردنش بود که با آهنگ شیوایی یک راست به اصل مطلب می پرداخت. و بعد از حکمی که می داد اگر چه توقع پذیرش نداشت لیکن بهر حال

جای سخنی برای کس نمی گذاشت.

وضع روحی همیشه ثابتی داشت. سوخته برشته یا سودازده و بی قرار هیچ چیز خاصی نبود. و حتی کم سوئی چشمانش را همچون مسئله ای مقدر آن قدر درخور اهمیت نمی دانست که روزی بخواهد به طبیب مراجعه کند. نامادری اش هنگام غروب در آبادی به او گفته بود برو بین بز کجا رفته که به آغل برنگشته است. همان دقیقه گیوه هایش را ور کشیده، یک گونی پاره روی سر انداخته و آمده بود به سمت کرمانشاه. هنوز که هنوز بود دنبال بز می گشت که کجا رفته است. نامادری مرده بود. اما او قصد برگشتن نداشت. در انبار غله، همین طور که جمع کارگران به انتظار بار در سایه یا بر آفتاب نشسته بودند و کاری نداشتند بکنند، کسی از یک سو صدا می زد: بز! او می شنید اما اخم می کرد و خاموش می ماند. همین لطفی یکدست، همآبادی اش، از گوشه ای جواب می داد: بع ع! ب را می کشید و عین را از ته گلو می گفت. با صدای دورگه بلندی که داشت هیچ کس مانند او این قدر خوب ناله بز را در نمی آورد. توی یک عده سی چهل نفری، عمداً حسام را با ذکر لقب شاهانه اش، صدا می زدند تا فقط ناله بزگونه لطفی را بشنوند و تفریحی بکنند.

هنگامی که به او گفتند بشرو خوابیده است، بی آنکه درست ببیند، پیرامون آسیاب چشم گرداند و با لحن تقلیدی و کشدار مادرزنی که عروسش را می خواند بانگ زد:

— بشرو!

بشرو هنوز بیدار بود. با همان لحن تقلیدی کشدار پاسخ داد:

— بله، اینجا هستم. بگو چه فرمایش؟

حسام، کورمال کورمال روی سر او رفت:

— اینجا خوابیده ای-تنها؟

بشرو، با جل روی شانه اش نیم خیز شد. اما دوباره خوابید و پلک ها را برهم نهاد. قبلاً از هنگامی که به کرمانشاه آمده و در آسیاب حاضر مشغول شده بود، خیلی دلش می خواست این مرد را ببیند. روزی نبود که پسر گندوش — آورنده خبرهای انبار غله — حرفی بزند و داستانی از او تعریف نکند. اگر لطفی یکدست

چرب زبان بود و مار را با چرب زبانی از سوراخش بیرون می کشید، او رک و راست بود؛ دروغ و دونگ و سرگردانی را نمی پسندید. و سکه قلبی هرکس را پیش آنکه ایجاد کینه شده باشد بی رو در بایستی به خودش برمی گرداند. در جنجال میان انبار غله که سگ صاحبش را گم می کرد و اگر می دید نمی شناخت، کارگران، پس از انتظارهای طولانی و عرق ریزی ها، بارهایشان را می گرفتند و هرکس بسته به اقبالش که کجا گیرش می آمد، در گوشه ای دور یا نزدیک آنها رسته می کرد- ناگهان بانگی به گوش می رسید: خالی کنید! بارها را برگردانید به انبار؛ امروز گندمی در کار نیست؛ حواله ها را برگردانید به دفتر! این گربه رقصانی ها همیشه برای آزار آنها وجود داشت. عمداً می کردند تا نتیجه هائی بگیرند. یک روز حسام توی دهان مسئول باسکول ایستاده و گفته بود:

— من خالی نمی کنم. و اگر کتکم بزنید از اینجا نمی روم. آن قدر می ایستم تا الاغ هایم از گرسنگی تلف بشوند. شما کلکی توی کارتتان هست که این بازی ها را به سر ما در می آورید. ما سواد نداریم اما می فهمیم!
و از آن به بعد گویا رفتار مسئولان انبار غله با آنها عوض شده بود.

بشرو، خیلی دلش می خواست روزی این مرد را ببیند. به پندار خودش او را جوانی می دید با شانه های تورفته؛ پاهای اندکی کج که چنبری راه می رفت و نگاهی قیقاج شبیه خروس. این تصویر مبهم را از زمان نوسالی او توی آبادی در صفحه خاطر داشت. اما حالا، هیکل چهارشانه و استواری که با چهره گرنج گرنج، روی سروی سایه انداخته بود آن تصویر را به کلی در ذهنش پس زد تا واقعیت را جانشینش سازد.

نتوانست خود را بخواب بزند. پاهایش را کاملاً دراز کرد تا تمام عرض راهرو را گرفته باشد. پاسخ داد:

— می بینی که تنها هستم. می خواستی با کی باشم. با رعنا؟!
نادعلی گفت:

— بزی، برو پیشش بخواب که تنها نباشد.

حسام که غیرتی بود لیکن حد را از دست نمی داد، به سوی او برگشت:

— چرا خودت نمی ری... ده! با آن کیسه پر پولت، یا دک و پوز دلپذیرت که

اگر عکست را روی دیوار خلا بکشند آفتابه رم می‌کند، آمده‌ای خانم بازی! مرغی را هم با خودت آورده‌ای که تنها نباشی؟

مرغی، لقبی بود که به محمود داده بودند. زمان بچگی اش توی آبادی، دور و بر خانه‌های بی در و پیکر و خرابه می‌گشت و مرغ می‌گرفت. مهارتی داشت در به دام انداختن و گرفتن بی سرو صدای مرغ و خروس. پس از آنکه اشنود مقوائی با آن ادای مضحک در انبار غله رد کرد که زن این جوان بشود، اگر چه نازی زنانه بود و اگر اصرار می‌کردند از جان و دل می‌پذیرفت، به محمود گفتند تو باید برای او دام درست کنی؛ همان‌طور که در آبادی درست می‌کردی و مرغ‌ها را می‌گرفتی.

گفتار حسام با همه آنکه به شکل پرخاشی تند ادا شده بود، دوستانه بود و کینه‌ای بر نمی‌انگیخت. روی سکودست برد و بریده‌ای از گوشت قرمز دانه‌دار، یعنی کالباس را که قبلاً هرگز نخورده بود و نمی‌دانست چه طعمی دارد، با نان به دهان گذاشت. لطفی گفت:

— مال ارمنی است. عرق فروش روبه روی کلانتری به توکل داده. آیا دلت می‌آید؟ حسام، هنوز لقمه را درست گازنزده بود. چنانکه پنداشتی آغشته به سم بود و همین دقیقه راه گورستان را نشانش می‌داد، تند از دهان بیرونش آورد و وسط آسیاب انداخت. چندبار آب دهان را تف کرد. سیف‌الله دستمال نیم‌گشوده را به سوی توکل هل داد. گفت:

— هر چه آورده‌ای خودت بخور!

مداقا دست پیش برد و گفت:

— من می‌خورم. مگر می‌گوئید از عرق نجس تراست.

توکل، لیوان لعابی دسته‌دار را که به آن قرشقه می‌گفتند برداشت. با انگشت خاک توی آن را پاک کرد و تا نصفه اش عرق ریخت. جلوسورت، بالا گرفت و گفت:

— به سلامتی هر چه آدم با معرفت. بی معرفتاش بگند نوش!

این عبارت کنایه‌ای بود به دو پسر عمو که رویهمرفته بین کارگران طرفداری نداشتند. همه، و از جمله آن دو گفتند نوش.

چون دهان قرشقه گشاد بود، مقداری از مشروب روی چانه و پیراهنش ریخت.

با دست پاکش کرد. از نوپپاله را نصفه کرد. و بدون اینکه نگاهش روی شخص معینی باشد عنوان نمود:

— بچه های ملایر، ای شمائی که دین دارید ایمان ندارید. امشب را بای دریاقت. آسمان گلریزان کرده و اینجا جمع شده اید. معرکه است و من هم چراغ گردان معرکه. شب عرفه و شب برات است امشب. مطمئن باشید هرآرزویی در دل دارید اگر نیت بکنید و دست به صورت بکشید امشب برآورده خواهد شد. اگر بپرسم آیا توی شما کسی هست که پایه مونیسته باشد هیچ کس نمی گوید نه. آن وقتی که پایه مورامی بستید و خاک نرم پوسیده روی ریشه اش می ریختید، توی دل می گفتید عمری باشد و سال بعد از عرقش بخورید. پس حالا فرصت را از دست ندهید. از کجا معلوم همین بطری از انگور ولایت خودمان نباشد. در لفظ ملایری خودمان، ما مورامی می گوئیم. خیام نیشابوری می فرماید این یک دم عمر را غنیمت شمیرید. گویند کسان بهشت با حور خوش است، من می گویم که آب انگور خوش است. حیف که بشرو رفت خوابید.

شرم می کردند از دستش بگیرند. غیر از نادعلی و حسام بزی، دیگران چندان اهل مشروب نبودند. نادعلی به طعنه و با لحنی سازشکارانه افزود:

— حسام که لب نزده است و نمی خورد.

حسام، پشت به چراغ موشی، روی لبه سکونشست. سرش پائین بود و لبخند حاکی از خشنودی اش را کسی نمی دید. جواب داد:

— راست می گوید. تا به حال لب نزده ام.

لطفی، بطری باز نشده دیگر را که برچسب قلبی داشت و مایع زلال و اندک حبابگون و درخشان توی آن لب می زد، در دست گرفته بود و نگاه می کرد. با تظاهر به می پرستی جاهلان، میان قد آن را بوسید. گفت:

— حسام، مشروب را با اهلش می خورد.

مدآقا چنانکه پنداشتی حساب تصفیه می کرد افزود:

— می رود کوچه جبوری. مستش می کنند. پول هایش را می گیرند و راه بیرون را نشانش می دهند. باقی شب را تا زمانی که بیدار و هوشیار نشده، پشت در آنها توی کوچه می خوابد.

حسام، با همان قیافه، لیکن شرمبار، اقرار کرد:

— فقط یک بار آنجا رفتم و این بلا را به سرم آوردند. تو که این را می دانی آقا. یک شب دیگر هم رفتم که چشم ندید و خانه را عوضی گرفتم. جواب می دادند عوضی آمده ای برو! گوش هایم از مستی کربود و نمی شنیدم. یا اگر می شنیدم نمی فهمیدم. آخه، خیلی نجیب بودند و ابداً پرخاش نمی کردند. منجره ای همان کنار در بود که زنی پشتش آمد. گفت آقا عوضی آمده اید، خواهش می کنم بروید. خیلی مؤدب و خوش اخلاق. هر دو پایم به زمین چسبید و هر چه می کردم نمی توانستم از جایم تکان بخورم. ناگهان دیدم از بالا، از روی بام خانه، چیزی روی سرم ریخت. مستی از سرم بیرون رفت. بعد از آن توبه کردم که هیچ وقت لب به مشروب نزنم. همه فسادها از این آب لعنتی است.

لعنت را نعلت می گفت. لطفی افزود:

— توبه کرده ای لب نرنی. لب نزن، با بطری بریز توی گلویت. قیف هم توی آسیاب هست که چراغ موشی ها را نفت می کنند. به آبادی که برگشتی و دختری را به خانه بردی، آن وقت لب نزن. دیزی آبگوشت، زن دائی رضا است، و عرق بی باندرل زن تو!

محمود افزود:

— هنوز بز پیدا نشده، برای چه به آبادی برگردد. اگر پول داشته باشد در این شهر زن فراوان است
حسام گفت:

— شبی که به کوچه جبوری رفتم، خودم را راننده شرکت نفت معرفی کردم که این روزها باشاه پالوده نمی خورند. یک جفت لاستیک ماشین که از جنوب بیاورند و بفروشند، برابر یک ماه حقوق بنده استفاده می کنند. خودم را راننده شرکت معرفی کردم. اما نمی دانم چه گفتم که فهمیدند آسیابانم. دختره کنارم نشسته بود و برایم آواز می خواند: آسیابونم آسیابون، دست چپم توتنبون! و دستش توی لباسم مشغول کار بود.

رفقا لحظه به لحظه شادمان تر می شدند. نادعلی روی کف زمین، کنار بارانداز چند ک زده بود و زیر لب شعری زمزمه می کرد: ماشین خوبه که بارش پنبه

باشه، شو فرخوبه لبش پر خنده باشه! گویا می خواست به جمع بفهماند که از نیمچه صدائی بهره دارد و آماده است آنها را سرگرم کند. خودش خودش را داشت کوک می کرد.

توکل، با حالتی سرخوش، نگاه چشمان کبودش متوجه حسام بود که دیگر از تجربه های پربار خود چه شکرها خورد می کرد. عشق او و همچنین مداقا، در کارهائی از آن دست و با آن شیوه های گندزده، بیشتر از آنکه زائیده شهوت باشد شاید به خاطر گریز از یک نواختی ها بود که هرگز حتی در حد یک گفت و شنود عادی با هیچ موجود دوپائی که نام زن بر خود داشت، تماس نداشتند و نمی توانستند داشته باشند. سی سالگی دیگر برای یک جوان، یک مرد پخته و رسیده، سنی نبود که بتواند با خیالات و فقط خیالات، خود را زنده نگاه بدارد. نیاز روحی بزرگی بود که در کالدهای بحران زده طوفان به پا می کرد.

نگاهش با خوشقلبی کامل مستانه، از حسام به سوی لطفی گشت که با هر کلام یا حرکت دوستان، به فکر بود نمکی بیندازد و خنده ای به لب ها بیاورد. طفلکی از چند ماه پیش به این سوی مادر پیرش در آبادی به کلی پس رفته و زمینگیر شده بود. جلو در خانه شان، یک آلونک بی در و پیکر گلی، می نشست و به آمد و رفت مردم نگاه می کرد. اگر زنی می گذشت به او می گفت می آئی سرم را بشوئی! توکل دل دل می کرد خبر را به او بدهد. ولی حیفش می آمد در چنان وقتی که همه دنبال خوشی بودند بیچاره را دماغ بکند. چه نتیجه ای داشت.

قورشقه یک دور تمام گشت. همه به جز سیف الله خوردند. بشرو خوابیده بود. و لطفی فقط لبی تر کرد. نادعلی زمزمه اش را قطع کرد و گفت:

— اگر یک ساقی کمر باریک پیدا می شد عیش ما کامل بود.

سیف الله او را نگاه می کرد. هنوز گردنش از فشار بازوی استخوانی او درد

می کرد و خشمش فرو ننشسته بود. با لبخند لبهای پیچیده اش گفت:

— نخورده مست شدی!

بشرو گفته های آنها را می شنید. اما کرخت بود و نمی فهمید. قورشقه ای که

توی آن آب می خورد، چای می خورد، و به جای گوشت کوب نیز مورد استفاده اش

بود، حالا در دست دوستان جام باده شده بود. دور دوم، هنگامی که نوبت به

دعای رسید، جام را بالا گرفت. چرخ داد و با ادای سرو گردن گفت:
 — من قربان ساقی کمر باریک. من ساقی کمر باریک می خوام.
 گمان می کرد دوستان از خوشمزگی ها و دلک بازی های او که کار عادی اش
 ر همه جا بود خوششان می آید. لطفی روبه روی در تمام گشوده آسیاب هوشیار
 شسته بود. دست او را گرفت و پائین آورد. سایه پت و پهن و لغزانی تمام جلو در
 را گرفته بود. هولکی سفره را از کناری برداشتند و روی بطری ها انداختند. توکل،
 پشتش را به آن داد که دیده نشود. ارباب رفیعا بود که وارد می شد. کلاه حصیری
 تابستانی به سر و کفش کتانی سبک به پا داشت. برای اینکه از جیبش برای
 نگاه داشتن ساعت استفاده کند، یا شاید چون خیلی زود دو هوامی شد و
 ناراحتی سینه اش شدت می گرفت، احتیاط را از نظر دور نمی داشت و همیشه در
 چهارفصل سال جلیقه تنش بود که روی شکم برآمده اش با قامت راستی که
 داشت، به وی ظاهری آراسته و خوشایند می بخشید. دستمالی دستش بود. و چهره
 پنبه ای جا جا گل انداخته اش از یک نوع سلامت ناپایدار که نمودی کاملاً
 مشخص از بیماری بود می درخشید. کارگران، به جز حسام که سر بلند نکرد
 سلامش گفتند. اما چون نمی نشست و این حالش را می دانستند، کسی از جایش
 برنخواست. نگاه موج چشمهای روحانی اش در نیم تاریکی روی سکو، از چهره ای
 به چهره ای گشت، و با اندک بدگمانی ارباب وار که بوی صاحب کار بودن به
 عنوان حقی پذیرفته شده از آن می آمد، خزخز سینه اش را در اختیار گرفت و گفت:
 — همولایتی ها جمع شده اید اینجا. مگر خبری هست؟ بشرو کجا است؟
 خوابیده؟

لطفی که به سبب زیرکی مخصوصش به احوال او آشناتر بود، از روی ادب
 ذاتی و تربیت یا تملق یا هر چه که می بود، با قالب سبکی که داشت فوراً دوید و
 پرده قسمت سنگ را که بالا بود پائین انداخت تا غبار آرد به این سوی نیاید و
 باعث ناراحتی وی بشود. پاسخ داد:

— آمده ایم دیدن توکل که از ولایت آمده س.
 بیماری سینه، که کمترین غبار یا گرد و خاکی این مرد را به تنگ نفس
 می آورد و گاهی تا پای مرگ می کشاند، برعکس آنچه باید پنداشت خوشخوترش

کرده بود. اخلاق خوش و سازگار او، گوئی وسیله‌ای بود برای پوشاندن ضعف‌ها و ناتوانی‌هایش در مقابل کارگران و زبردستان و به طور کلی هرکس که با وی تماس نزدیک داشت.

راهرو باریک کنار سکو که بشروپاهایش را توی شکم برده و به طور عرضی توی آن خوابیده بود، بسان لوله‌دهان گشادی که کودکان در حیاط خانه به عنوان نوعی بازی جلو دهان می‌گیرند و حرف می‌زنند، همهمه دوستان را جلب می‌کرد. جوان کارگر خواب و بیدار بود و می‌شنید. جل را از روی خود کنار زد و بالانجین دستش پای سکو آمد. چون دید بطری‌ها را پنهان کرده‌اند خاطرش آسوده شد. اگر صورتش آردی نبود، علی رغم سایه‌های عمیق شب، به راحتی می‌شد دید که رنگ و رویش پریده است. بارنمدار و بوق کرده‌ی صبح — شاید این بود علت آمدن ارباب به آسیاب. — در این وقت شب او هرگز از این کارها نمی‌کرد. و اصلاً به جز روزهای عاج دادن سنگ که هفته به هفته انجام می‌شد، حال بالا آمدن و روبه‌رو شدن با کارگرانش را نداشت. بارنمدار صبح — چنانچه نانوائی در می‌یافت که آسیابانش با سیمای دوگانه‌ی درستی و نادرستی، معصومانه این نوع حقه‌ها را به او می‌زد، بدون هر نوع ملاحظه و مجامله‌ای او را توی هر دو صنف و سهل است تمام شهربی آبرو می‌کرد.

بشرو لانجین دستش را روی سکو نهاد. لرزش صدایش را مهار کرد و با سادگی کاملاً طبیعی که خود نیز تعجب کرد گفت:

— ارباب چه خوب شد که تشریف آوردید. در این وقت شب بالا نمی‌آمدید. پرسش او با اینکه اندکی جسورانه بود، چون با خوشروئی و سادگی ادا می‌شد برای ارباب ناخوشایند نبود. از روی آزر می‌که داشت و همچنین از آنجهت که می‌رفت تا نفسش بگیرد، پشت به جمع کرد و به سوی هوای آزاد دم در برگشت.

جواب داد:

— فردا نوبت عاج دادن آسیاب است که مشدی تصور می‌آید. چون دور نیست که بغدادی کارش در انبار غله طول بکشد و دیر راه بیفتد، گوشت و سورشاتی را که می‌آورد نگه دار برای روز بعدت. من برای تو سورشات آوردم که فردا ظهر بی غذا نمانده باشی. اوستا آسیاب را نمی‌شود گرسنه به شهر برگرداند.

هم پیرمردی که نان خالی را نمی تواند سق بزند. گندم کی پشت دول است؟
و در همان حال که منتظر پاسخ بود هوای سبک و اندکی خنک بیرون را با
خند نفس کوتاه فرو بلعید و آرامش یافت.

تمام بعدازظهر آن روز تا این دقیقه بشرو مطلقاً از یاد برده بود که روز بعد نوبت عاج دادن آسیاب بود. هنگام صبح یادش بود اما بعدازظهر یادش رفت. دستمال را از دست ارباب گرفت و به چنگک قپان آویخت. گوشت ظهرش را هم داشت که بار نکرده بود. آن را توی سوراخ سنگ آسیاب، روی دریچه آهنی که جای خنکی بود نهاده بود. در جواب مرد گفت:

— بار دولتی است، مگر از گرد و خاکش توی هوا نمی فهمی؟

پاسخی بود اندک نااستوار. ارباب، گونه راستش لرزید و زیر چشم و یک طرف پوست بینی اش چین برداشت. گفت:

— تعجبم همین است که چرا بار دولتی را نگذاشته ای برای فردا که آسیاب را عاج می دهی. بعد از عاج دادن آسیاب، تا دوسه ساعت هر آردی از زیر سنگ بیرون می آید سنگ آجین است، که نانش قرچ قرچ زیر دندان صدا می کند.

بشرو نخواست به فراموشکاری خود اقرار بکند. مشتی گندم از کته جلو بارانداز که هنوز قسمتی از آن خالی نشده بود برداشت و در حالی که تابنا گوشش سرخ شده بود گفت:

— گندمی که امروز از علافخانه آمده است، مثل شیشه، از تایچه که خالی می کنی خش خش صدا می کند. زیر دندان از سختی نمی شود شکستش. دیدم اگر این گندم را پشت دول بریزم ممکن است تا فردا صبح موقع آمدن مش تصور آرد نشود. پیرمرد هم که اخلاقش را می دانی. تا می آید می خواهد مشغول بشود. هیچ حوصله نشستن و منتظر ماندن را ندارد. نمی دانم این مرد در بیکاری هایش توی

دانه چکار می کند.

ارباب دوباره گفت:

— بله، گندم رشمه کر از منطقه های ماهی دشت است که خیلی دیر آرد می شود. بهر حال توجه داشته باش که تا بار دولتی هست هیچ وقت روی بار مانگی یا گندم علاف نباید آسیاب را عاج بدهی. بعد از عاج دادن سنگ هر چه هم با آرد مال، دوبار و سه بار و ده بار، رویش را بمالی و تمیز کنی، باز ریزه هائی کوچک سر سنجاق داخل آرد می شود که هیچ کاری با آن نمی شود کرد. یک آرد سنگ آجین به لعنت خدا نمی آزد. باید حتماً گندم دولتی را دان بدهی، حتی اگر برای یک لنگه یا کمتر باشد.

او به طرف سکو برگشت. از سر خوش خلقی و محض تفریح جمع گفت:

— دانی رضا، همآبادی علیه ما علیه خودت بشرو، خیلی نقل دارد. به او می گفتم دانی، این گندم باید تا صبح آرد بشود و پشت دول نماند. کجکی مثل شتری که نعلبندش را نگاه می کند، نگاهم می کرد و راه می افتاد. می گفت هنی چطور است خودم بروم زیر آسیاب، توی آب کنار چرخ بنشینم و پره ها را با دست بگردانم! لفر لطیفه های او واقعاً آدم را از پا در می آورد که نمی دانست چه جوابش را بدهد. نمی شد گفت بالای چشمت ابروست.

او سپس افزود:

— خب، بشرو، دوستان جمع شده اند اینجا. چه عیبی دارد. بوئیدن گلاب و دیدن روی دوست. اما گمان نمی کنم برای دیدن توکل آمده باشند.

نگاه آرامش با برق دوستانه ای که روی نی نی چشمانش درخشید، دوباره از چهره یکی به دیگری گشت. توکل، کلاهش را بین دوپایش گرفته و خاموش شسته بود. گاهی آن را سر زانویش می گذاشت که همچون جمجمه گرد خودش نالبار آن را می پوشاند. بشرو پس از تردیدی کوتاه که بازتاب احوال دیگران نیز بود پاسخ داد:

— نه، برای دیدن او نیامده اند. آخه، چطور بگویم. می دانی، آخه توکل از ولایت خبر آورده—

ارباب احساس کرد کارگزش مطلبی دارد که جلو آن عده نمی خواهد یا

نمی تواند بگوید. دوباره به سمت در آسیاب قدم برداشت. بشرو دوست نداشت ارباب از چیزی شک ببرد. با دروغی که همان لحظه به نظرش آمد ادامه داد:

— توکل از ولایت خبر آورده که پدر سیف الله مرده. اما به او نگفته ایم. فقط گفته ایم پدرش سخت ناخوش است، و از شهر حکیم روی سرش آورده اند. می خواهیم او را که جوان بچه ننه ای است و همان یک پدر را دارد کم کم آماده کنیم که یک مرتبه ناراحت نشود. همین است که بچه ها اینجا جمع شده اند. دستور تازه ای ندارید ارباب؟

رفیعا پوزخند زد:

— مگر همه چند پدر دارند؟ منظورت این است که او یکی یک دانه پدرش است. یکی یکدانه یا خل می شود یا دیوانه! دستورتازه—بله، دستوری دارم. خوب بود یادم انداختی؛ وگرنه تا نیمه راه می رفتم و برمی گشتم. تازگی ها خیلی فراموشکار شده ام. در حقیقت برای همین بود که وقت شبی به آسیاب آمدم. می خواستم راجع به کمبود بارها با تو صحبت کنم. مطلبی است که به دوستانت مربوط نیست و اگر کسی نفهمد بهتر است.

او ساعتش را که بند زنجیری کوتاه داشت از جیب بیرون آورد و بدون اینکه منظورش واقعاً دانستن وقت باشد بر حسب عادت نگاه کرد و باز در جیب گذاشت. گفت:

— تا به حال روش ما این بود که برای هر صد من گندمی که از نانوا یا علاف تحویل می گرفتیم که آنهم برای نانوا و به حساب نانوا است یک درصد یعنی به عبارت یک من کم می گذاشتیم و نود و نه من تحویل می دادیم. منظورم بار آزاد است نه دولتی.

صدایش را پائین تر آورد:

— از این به بعد، توجه داشته باش که هر صد من سه من کم می گذاریم. به عبارت دیگر هر شگرد شش باری که به آسیاب می آید، شش من کمتر به کته نانوا یا علاف برمی گردد. برای یک خانواده بی استطاعت و نیازمند که سرپرست و نان آور خود را از دست داده اند و در این شهر به کلی ناشناس و غریبند لازم دارم. این روزها بشرو، آدم با این دوچشمش توی شهر چیزها می بیند که موبراندامش

راست می ایستد. یارو را می بینی، زن یا مرد، که با لباس آراسته از کنار کوچه راه می رود. اما خبرنداری که به نان شبش محتاج است. کارنان شهر را از شهرداری و اداره خواربارش گرفتند و دادند به دست اداره اقتصاد که وزارتخانه ای است و مرکزش در تهران. سرنوشت ما با سرنوشت همه ایران یکی شد. وضع بدتر شد که بهتر نشد. حالا شهرداری در کار اقتصاد کارشکنی می کند و استانداری در کار این هر دو تا. شهر، وضع آشوبزده ای دارد. باید توی این آسیاب، چهارچشمی مواظب باشی بهانه به دست کسی ندهی. توجه ها همچنان روی نانوآخانه است و مثل زمان های پیشتر که استبدادی بود، پی بهانه می گردند تا کاسه کوزه را سر نانوآخانه بشکنند. نانوآخانه هم می کوشد تا توجه را روی آسیابان برگرداند. خود را به مظلومیت می زند و گاهی هم حق دارد. رئیس صنف ما، گل ناصرقلی هشدار داده که آرد تمیز و بی عیب تحویل بدهید و از بعضی گند کاری ها که در شأن صنف نیست جداً پرهیزید. با وضع تازه ای که در شهر پیش آمده، مخصوصاً بعد از واقعه اخیر یعنی اعتصاب کارگران نفت، اعضاء صنف عجالاً صلاح نمی بینند روی ادعای خود در خصوص کمی مزد بارپافشاری کنند. ما می گفتیم قیمت گاه و جو و پول نعلبندی و پالان دوزی و سایر خرج ها یک به ده بالا رفته و این چندتومانی که نانوا جهت مزد آسیا به ما می دهد هیچ دردی را دوانمی کند. قرار بود با نماینده اداره اقتصاد بیایند ریع بگیرند؛ آسیابی را انتخاب کنند و کارکرد و دخل و خرجش را برای بیست و چهار ساعت زیر نظر داشته باشند. من قبول کرده بودم که آسیاب ما را انتخاب کنند. اما حالا تا چندوقتی همه چیز مسکوت می ماند.

آشکارا معلوم بود که قصد طول دادن نداشت و می خواست زودتر خود را خلاص کند. بشرو دستمالش را به او برنگردانده بود. دوباره پای سکو آمد. لطفی یکدست که سرانجام با خرده ریزهائی از چوب و کاغذ و گاه، چای را علم کرده بود، لیوان فلزی لعاب دار را پاک کرده و چای تمیزی برای او ریخته بود. با نگاهی به توکل، همراه آب نبات دم قیچی روی یک تیکه کاغذ، گرم و صفا آمیز به دست وی داد، که چون داغ بود صبر کرد تا خنک بشود. روی به سیف الله کرد و گفت:

— مگر تو مثل پسر کا کا ذبیح برای پدرت عزیز نبودی که دنبالت نیامد؟

ناگهان رشته کلام خود را برید و روی به جمع، چنانکه پنداشتی آنان نیز در این امر بی گناه نیستند افزود:

— یا شاید این مرد به کرمانشاه آمده تا شورش راه بیندازد. همه دویدند گیوه کش ها هم دویدند^۱. او، کارگر دو روزه آمده ای بیشتر نیست. اما در جمع آسیابان ها بدون اینکه بداند چه به چیست حرفی زده بزرگتر از دهان خودش. گفته مگر شما نمی گوئید خرج بار بالا رفته و دختلتان به خرجتان نمی رسد؟ و مگر نمی خواهید که نانوا به همان نسبت مزد بار را زیاد کند؟ و مگر از شهرداری و اقتصاد نخواسته اید که بیست و چهار ساعت بیایند از یک آسیاب ریع بگیرند؟ خوب، دو سال است می دوید و به جایی نمی رسید. چرا؟ برای اینکه فشار نمی آورید؛ حرفی می زنید و پشتش را نمی گیرید. جلسه های شما برای چای و میوه خوردن و روی همدیگر را دیدن است. اگر شما مار مرده توی دست و پای نانوا بیندازید که بیست و چهار ساعت درب آسیاب ها را می بندید و آرد به شهر نمی برید، آنها مجبور می شوند یکدندگی را کنار بگذارند و تسلیم بشوند. جناب کا کا آن وقت باد به غبغب انداخته و افزوده است، اگر شما کارفرماها نمی توانید به نانواخانه فشار بیاورید ما کارگران می توانیم و حاضریم این کار را بکنیم. حاضریم بیست و چهار ساعت دست از کار بکشیم و بگوئیم تا روی مزدمان نبرید کار نمی کنیم. ما این کار را می کنیم به شرط آنکه شما ارباب ها مخالفتی نداشته باشید.

آیا به راستی این مرد عقلش را نباخته است؟ او یک فضول به تمام معنی است؛ و شنیده ام روزهای بیکاری اش در قهوه خانه ها بند می کند به گرز داران پای منقل. آب می آورد و روی آتش آنها می ریزد. خقه و افور را از دستشان می گیرد و

۱- در نهضت مشروطیت، هر صنف در سبزه میدان شهر مقابل تلگراف خانه چادری به پا کرده بست نشسته بودند و با تلگراف حضوری به مرکز از مظفرالدین شاه عزل عین الدوله و تشکیل فوری عدالت خانه را می خواستند. در میان این صنوف گیوه کش ها هم بودند که مردم از روی مزاح در وصف آنان می گفتند: همه دویدند گیوه کش ها هم دویدند. این گفته از آن پس بین اهالی مثلی رایج شد.

توی جوی خیابان می اندازد. یکی نیست به او بگوید مگر عطاسی! حتی موی دماغ نردبازها می شود. می گوید بهترین انداختن تاس این است که دورش بیندازی.

لطفی گفت:

— اگر ما دست از کار بکشیم فوراً از سربازخانه سرباز می آورند و تمام آسیاب ها را اشغال نظامی می کنند. مگر شرکت نفتی ها چه کاری از پیش بردند که ما ببریم. کدام قلعه را فتح کردند که ما بکنیم. بچه گریه می کرد قسمتم کم است آنهم که بود گربه برد.

ارباب افزود:

— مقامات شرکت نفت، انگلیسی ها، یک هفته صبر کردند بینند این عده سرشان به چه آخوری گرم است و کی ها هستند که انگولکشان می کنند. بعد از اینکه خوب از ته و توی هر چیزی سر در آوردند و افراد را شناسائی کردند، یک روز را ضرب الاجل قرار دادند و گفتند هرکس بعد از این روز سرکارش حاضر نشود اخراجی به حساب می آید.

مدآقا توضیح داد:

— این چند روزه از ماشین بزازخانه که ساعت شش و نیم صبح می آمد دم گاراژ و کارگرهای شیفت روز را سوار می کرد خبری نبود. اما این صبحی دیدم آمده بود که تا ساعت هشت هیچکس نبود سوارش شود. خیلی از مردم ایستاده بودند و تماشا می کردند. می خواستند ببینند بعد از اعلام شرکت آیا کارگران سر کار خود خواهند رفت یا همچنان به اعتصاب ادامه خواهند داد. مثل بازار بزازخانه، از بس دراز است این اسم را رویش گذاشته اند. وقتی که کنار خیابان می ایستد جلو بیست دهانه دکان را می گیرد.

ارباب با حالتی نیم تحریک شده نیم خوددار گفت:

— آقا ذبیح همآبادی شما گویا نقشه کشیده که در آسیاب ها را بیندد و نان عده ای را با خانواده هاشان آجر کند. اونمی داند که این شهر زیر چکمه انگلیسی ها است. حکومت نظامی نیست. اما بدتر از حکومت نظامی است. بدون اجازه فلی چر، سرفرماندهی آنها در منطقه، استاندار شهر آب نمی خورد. خواهید

دید که این آقایان چطور همه شان می روند و مشغول می شوند و آب هم از آب تکا نمی خورد. اینها خیال کرده بودند وقتی دست از کار می کشند، کمپانی می آید نازشان را می کشد. حزب بازی، حزب بازی، این هم بدبختی تازه ای است که گریبان ما ملت را گرفته. در زمان مشروطه هم یک چنین معرکه هائی داشتیم میزی گذاشته بودند و اسم نویسی می کردند که هرکس چه احتیاج دارد حضرات بعد از پیروزشدن حزبشان به آنها بدهند. یکی می گفت هفت سرعائله ام روزی یک تومان درآمد، بدون خانه و سرپناه! یک تومان خرج آب و دان مرغ نیست. به صدای بلند می گفت بنویسید روزی هفت تومان با خانه ای چهارطاقی برای ایشان که هفت سرعائله دارد. خب، آقا در کدام محله می خواهی خانه ات باشد؟!

مثل اینکه در این گفتار، مخاطب ارباب از میان آن جمع فقط توکل بود. با دیگران، بخصوص دو نفری که پای سکونشسته بودند یعنی محمود و نادعلی اصلاً نگاه نمی کرد. وجود این دورا به کلی نادیده گرفته بود. بگذریم از اینکه چشمان کبود توکل بانگاه آرام واقناع کننده ای که داشت بین هر جمعی که بود سرها را خود به خود به سویش برمی گرداند؛ به گمان ارباب توکل چون مالک بود با همدلی بهتری منظورش را درک می کرد؛ حدود مسئولیت را در هر کار می شناخت. اما توکل در این لحظه فقط خدا خدا می کرد صاحب آسیاب هر چه زودتر آن صحبت ها را تمام کند و از آن نقطه دور شود. اگر در فرصت دیگری بود بدش نمی آمد نظرش را در این خصوص جویا شود که چرا واقعاً همشهریانش اعتصاب کارگران نفت را سرسری گرفتند و توجه لازم را به آن نکردند. مگر مردم، از هر صنف و گروه، دولت جبار انگلیس را عامل اصلی و علت العلل همه بدبختی ها و عقب ماندگی های خود نمی دانستند؟ و آرزو نمی کردند که روزی دست او را از سر خود کوتاه کنند؟ چنانچه مردم به طوریک پارچه در این زمینه همدردی نشان می دادند و آنها را که راهگشایان مبارزه علیه ستم خارجی بودند تشویق به مقاومت می نمودند، امیدشان به پیروزی افزون می شد و مقامات شرکت نفت را همان روزهای اول ناگزیر به قبول درخواست های خود می کردند.

ارباب همان طور که چشم در چشم توکل دوخته بود ادامه داد:

— این هم بدبختی تازه‌ای است که گریبان بعضی‌ها را گرفته. خواهید دید که در شهر به گدائی افتاده‌اند و کسی نیست به آنها صدقه بدهد. چرا؟ برای اینکه گول خورده‌اند. آمدند به دینار طلا برسند آن درهم نقره‌ای را هم که داشتند از دست دادند. و آن وقت این آقا، همآبادی شما نمی‌دانم روی چه حسابی در جمع آسیابان‌ها آن حرف را می‌زند. می‌خواهد بلوا راه بیندازد و خودش برگردد ملایر. رتیل نیش می‌زند و پر می‌گیرد به سوی مرده شوخانه. روی دیواری می‌نشیند که کی نعش مرده را برای خاک کردن می‌آورند.

کارگران با سرهای به زیر افتاده خاموش بودند و قصد سخنی نداشتند. توکل در خصوص کار کاکاذبیح با خود می‌اندیشید:

— موش حیوان زیانکاری است که در باغ ریشه‌ها را می‌خورد. اما ریشه مورا کاری ندارد و برای باغ مومفید است. سوراخ‌های پیچ در پیچی که برای لانه‌اش می‌کند، قدرت نفوذ آب را بیشتر می‌کند.

مداقا زیر لب می‌گفت:

— آسه بیا، آسه برو که گربه ساخت نزنه!

جرأتی به خود داد و صدایش را بلندتر کرد:

— ما را چه به این فضولی‌ها. کاکا آدم ناراحتی است. شاید هم عقلش پارسنگ می‌برد. کار هم که می‌کند یا حرف می‌زند یا آواز می‌خواند. به من می‌گفت توی آسیابانها آدم حرف زن نیست. رئیس آنها کل ناصرقلی، یک اصفهانی بی سواد است که به جای امضا انگشتش را پای حواله‌ها و عرضحال‌ها می‌گذارد. آمد اینجا دنبال پسرش، خودش هم ماندگار شد. گمان نمی‌کنم خیال ماندن داشته باشد. او یک سال است آمده به این شهر، اما من، پنج و پنج و دو، دوازده سال است اینجایم. شاه هنوز کلاه پهلوی را قدغن نکرده بود که آمدم.

بشرو، تعجب می‌کرد که این حرف‌ها برای چه بود. سایه چشمان را به زیر انداخته بود تا اضطرابی را که در نگاهش بود از نظر مرد پنهان دارد. رفیعا روزهایی که به آسیاب می‌آمد، به سبب تنگ نفسی که داشت هرگز قدم به درون انبارگاه نمی‌گذاشت. غبار آرد را تحمل می‌کرد لیکن گاه را هرگز. همان بوی آن کافی بود تا او را به حال مرگ بیندازد. اما وجود یک زن توی آسیاب او — اگر همان دقیقه

اتفاقی می افتاد و حقیقت برملا می شد، چه مصیبتی پیش می آمد! هرگز قایل تصور نبود که مرد با خدا چه واکنشی نشان می داد و به او و مهمانانش چه می گفت.

ارباب به یادش آمد که چه پرسشی از سیف الله کرده بود: مگر تو مثل پسر کاذب بیح برای پدرت عزیز نبودی که دنبالت نیامد؟ چون پرسش او بی جواب مانده بود از سر خوش مشربی که رضایت خاطر را می رساند روی به وی کرد و گفت:

— شنیده ام پدرت حالا بیمار است و می خواهی به ملایر بروی. انشاالله تا می رسی حالش خوب شده باشد. خوب، مرگ و زندگی هرکس دست خدا است. پدرت چند سال داشت؟

با این برداشت حکیمانه شاید به نظر ارباب آمده بود که خود عهده دار امر مهم و حساس بشود و خبر ناراحت کننده را به جوان پدر مرده بدهد. زیر پرتو لرزان شمع در خطوط سیمایش چشم دوخته بود تا بداند ظرفیت روحی اش چیست و چگونه خبر را تاب خواهد آورد. سیف الله، شاد اما سرگردان، اطرافش را نگاه کرد. در حیرت مانده بود که ارباب از چه حرف می زد. پاسخ داد:

— چهل و پنج سال.

رفیعا با ناراحتی و آرامش نسبی، یک پایش را به سکوتکیه داد. ملج ملج کنان پایش را با آب نبات دم قیچی نوشید؛ و خوشدلانه این داستان را برای کارگران که گوش به او داشتند تعریف کرد:

ارباب گفت:

— همه شما ابول نانوا را که در فیض آباد دکان دارد، دیده اید و می شناسید. برادرش در هرسین مرده بود و خبر نداشت. از طرفی چون همکارانش می دانستند تا چه اندازه برادرش را دوست داشت، حیران مانده بودند چطور خبر را به گوشش برسانند، و چه کسی را واسطه این کار بکنند. مرد همیشه خندان صنف که حضورش خود به خود آدم را به شادی می خواند- کسی که همه کس را دست می اندازد اما هیچ کس نمی تواند او را دست بیندازد؛ با شوخی و متلک، یهودی دزد زده را به خنده می اندازد. پیراست ولی با همین کارها سرزنده و جوان مانده است. می گوید باید به ریش دنیا خندید. و خلاصه از آن آدم هائی است که کارش هر جا باشد بی شوخی و خنده نمی گذرد. حالا یک چنین کسی برادرش مرده بود و خبر نداشت.

مداقا چیق دسته بلندش را توتون کرده بود. اما به ملاحظه حال ارباب که زود به سرفه می افتاد، و همچنین چون جذب گفتار وی بود، از روشن کردنش خودداری می کرد. چنین بود که رفیعا از زبان وی سخن می گفت. زیرا داستان را می دانست. جنبشی کرد ولای یقه پیراهنش گفت:

— چند سال بارش را می بردم. توی همین آسیاب و روزهائی که گندم دولتی در کار نبود. برادرش را هم دیده بودم. مش ابولی می گوئیم و مش ابولی می شنویم. حاضر شده بود با من بیاید ملایر و یکی از خواهرهایم را به او بدهم. با من هم سر شوخی داشت.